

متن پرسش

سلام علیکم: آیا امام حسین (ع) جزییات واقعه کربلا را از قبل وقوع می دانستند؟ آیا از حمله به خیام و شهادت ۶ ماهه و معجز و ... خبر داشته اند؟ من رو سیاه می گویم اگر خبر داشته اند قبل از شهادت جسمی واقعا یتوفی شده اند و این قالب بدن مبارکشان به اذن الله متحرک بوده!! حال شما در موقع شنیدن خبر ۶ ماهه چگونه است؟؟ برای من زنده ماندن کسی چون طاهرزاده با شنیدن خبر کربلا بعد از اینکه خود را شناخته معادله غیر قابل حلی شده! خدا صبرتان دهد همه بگید امین.

متن پاسخ

باسمه تعالی: سلام علیکم: ولیّ الله با سعه‌ی وجودی که دارند تمام ظرفیت‌های عالم را می‌شناسند و اگر از یک طرف هیچ عاطفه‌ای تحمل نمی‌کند که زینب کبری «سلام‌الله‌علیها» آن اسوه‌ی عفاف و حیا بدون هیچ پوششی در سر از کربلا تا شام در منظر دید نامحرممان باشد و تصور آن نیز برای بنده همراه است با فشار شدید قلب، از طرف دیگر ولیّ الله متوجه‌اند چه برنامه‌ای حضرت حق در إزاء این حرکت در سنت خود دارد که یک نمونه‌اش خیزش بیست میلیونی اربعین است که پس از هزار و چهارصد و اندی سال می‌تواند این‌چنین مردم را بسیج کند تا ملت‌ها به تاریخ دینی و قدسی خود برگردند. امام حسین «صلوات‌الله‌علیه» با دلی به وسعت همه‌ی عالم هستی در کربلا ایستاده است و تاریخ را مدیریت می‌کند و لازمه‌ی این مدیریت آن چیزهایی است که امثال من و شما حقیقتاً نمی‌توانیم تحمل کنیم و خداوند ما را از اجر این بی‌قراری محروم نکند. خدا می‌داند بعضاً پیش آمده که نزدیک بوده قالب تهی کنم. موفق باشید. علامه مجلسی در بحارالانوار، حادثه‌ی ای را از زبان فاطمه صغرا دختر امام حسین (ع) به این مضمون نقل می‌کند: «جلوی خیمه ایستاده بودم و بر بدن پدر و اصحابش که قطعه قطعه شده بودند و مانند گوشت‌های قربانی بر زمین ریخته بودند و اسبها بر بدنهای آنان می‌تاختند، نظر می‌کردم و فکر می‌کردم که بنی‌امیه بعد از کشته شدن پدرم با ما چگونه رفتار می‌کنند؟ آیا ما را می‌کشند؟ اسیر می‌کنند؟ ... ناگهان مردی را دیدم بر اسبی سوار است و با ته نیزه، زنان را می‌راند و آنان به یکدیگر پناه می‌برند، و چادرها، مقنعه‌ها و ... آنها گرفته شده است و فریاد و محمداه، و علیاه، و جداه، و ابتاه و ... بلند است. قلبم فرو ریخت و بدنم به لرزه افتاد. از ترس او شروع کردم به این طرف و آن طرف به دنبال عمه ام ام کلثوم دویدن. در همین حال ناگهان دیدم که آن سوار به طرف من آمد. با سرعت تمام پا به فرار گذاشتم. فکر می‌کردم از دست او نجات می‌یابم..

دیدم به طرف من می آید. از خود بی خود شدم. ناگهان ته نیزه او به کتفم خورد. با صورت به زمین خوردم. مقنعه ام را کشید، پَرّه گوشم را پاره کرد و گوشواره هایم را برد و خون بر گونه هایم جاری شد و آفتاب بر سرم می تابید. او به طرف خیمه ها برگشت و من بی هوش شدم. ناگهان عمه ام را دیدم که در کنار من قرار گرفته و گریه می کند و می گوید: بلند شو برویم ببینیم بر سر خواهران و برادر بیمارت چه آمده است! بلند شدم و گفتم: «یا عمّتا! هل من خرقة استربها رأسی عن اعین النظّار؟ فقالت: یا بنتاه و عمّتی مثلی، فرأیتُ رأسها مکشوفة و متنّها قد اسود من الضرب». «ای عمه! آیا پارچه ای هست که سرم را از دید تماشاچیان با آن بپوشانم؟ فرمود: عزیزم عمه تو نیز همانند توست. نگاه کردم دیدم سرش برهنه است و دستش از کتک سیاه شده است.